



زن و شوهر خوشگذران

ابوالقاسم حالت
زن، ز آمریکا، به شوی خویش در تهران نوشت:
من در این کشور، به لطف آیزد یکتا، خوشم
می شود اوقات من مصروف درس بچه ها
با نظارت در دروس بیژن و مینا خوشم
گه بدین املاء گویم، گه بدان انشا دهم
هم بدین املاء شادم، هم بدان انشا خوشم
بچه ها را غالباً با خود به دریا می برم
با تماشای شقایق خلق، در دریا خوشم
هم به آجیلی که بهم می فرستی گاهگاه
هم به چک هائی که بهم می کنی امضا خوشم
می روم شب در تماشاخانه یا در سینما
روزها اغلب گرفتارم، ولی شبها خوشم.***

شوهر خوش مشرب او در جواب وی نوشت:
من هم ای محبوب، در این گوشه دنیا خوشم
هر که تنها مانده است از دلبر خود، ناخوش است
من نمی دانم چرا تا مانده ام تنها خوشم
دوری روی تو بهم در حقیقت نعمتی است
زین که هر ساعت ندارم با تو هی دعوا، خوشم
تا تو بودی پیش من، حالی پریشان داشتم
آن زمان هرگز نبودم خوش، ولی حالا خوشم
گرچه می گویند کیف مرد، بی زن، کوک نیست
بی وجودت من در این دوران وانفسا خوشم
هر کسی نوعی شکایت دارد و تق می زند
من در این جا با همین وضع ملال افزا خوشم
تا که بالای سر من سایه لطف تو نیست،
گر ببارد بر سر من برب آتش زا خوشم
نابسامانی، گرانی، بیحسابی، خستگی
با تمام این مصیبت های جانفرسا خوشم
تا بخوای، شور و بلوا هست و حلوا، هیچ نیست
من رها از قید آن بلوا و این حلوا خوشم
از نداری جان مردم گر به لب آید، چه غم؟
من که از افراد ثروتمندم و دارا، خوشم
گر به هر ماهی دو صد ماهی ببیرد، پاک نیست
من در این دریای پراشوب و پرغوغا خوشم
تا به ظاهر با کسان اظهار همدردی کنم،
گویم از اوضاع، دلخوش نیستم، اما خوشم
چون ندارم بهر در صف ایستادن حوصله،
با غذاهائی که بی صف می شود پیدا خوشم
گر تو این جا نیستی تا اینکه پخت و پز کنی،
با همان نان و پنیر و پونه و نعنا خوشم
دوری رویت مرا شور جوانی می دهد
گرچه دیگر پیرم و افتاده ام از پا، خوشم
نیستم من پیر، شوخی می کنم، غمگین مشو
مختصر گویم، اگر پیرم، و گر برنا خوشم
بهر من، تنها خیال دیدن رویت بس است
می کنم یاد از تو و در عالم رویا خوشم
عاشقت هستم، ولی نالان زهجرت نیستم
من چو آن محنون خرسندم که بی لایلا خوشم
پول، هر مبلغ که خواهی بی دریغ از من بخواه
لیک هرگز برنگرد این جا که من این جا خوشم!***

همسرش بنوشت در پاسخ که مکتوبت رسید
حرف های نیشداریت کرد بالکل ناخوشم
نیک می دانم چرا آنجا تو در تهران خوشی،
خود بدان علت که من این جا در آمریکا خوشم
گرتو در تهران نهانی با فلان خانم خوشی
من هم این جا آشکارا با فلان آقا خوشم!

آتش هجران

تا درون سینه مانده، عشقت، ای جانان بیا
تا نرفته صبرم از کف، بر سر پیمان بیا
تا نسوزانده پر پروانه دل دست شمع
ناشده خاکستری، زین آتش سوزان بیا
تا نخشکیده به چشم چشمه های اشک من
تا به ویرانی نرفته این سر و سامان بیا
تا که باشد سینه ام آتش فشان اشتیاق
تا نسوزانده وجودم آتش هجران بیا
خانه ات آباد رحمی کن بیا دستم بگیر
تا نیفتاده است از پا این دل ویران بیا
تا نکشته این شب یلدای ظلمانی مرا
چون سینه سربزن، ای نوگل خندان بیا
حسن نیک بخت ۲۰ فروردین ۸۷



رضا جان

عماد خراسانی
«رضا جان» شعر زیبا و طنز آمیزی از عماد خراسانی است که
آنرا برای دوست شاعرش رضا ثابتی ساخته است. این شعر را
پنجاه سال پیش عماد جان در کلبه سعد تهران خواند و من از
او گرفتم و در مجله فردوسی که دوستم عباس پهلوان سردبیر
آن بود چاپ کردم. با یاد عماد جان دوباره آنرا بخوانیم که
روانش شاد باد-نوح
ای در جوانی پیر و بی دندان رضا جان
دندان چه خواهی چون نباشد نان رضا جان
ای سیر گشته در جهان و پیر گشته
ای در بهار زندگی پژمان رضا جان
ای رفته در ابر فراموشی و عزلت
با آن رخ همچون مه تابان رضا جان
ای کرده در دور جهان دل خوش به باده
وی گشته با پیمانیه هم پیمان رضا جان
ای همنشین و مونس مینا و ساغر
ای مست نی بدمست بدمستان رضا جان
ای هر زمان بینم تو را آید بیادم
ناگه ز باباطاهر عریان رضا جان
با قایق بشکسته و بی بادبانی
رفتی به دریائی همه طوفان رضاجان
یعنی گرفتی زن تهی بود ارچه کیسه
گفتی مگر یابی سر و سامان رضا جان
این صد تومن تصنیف یا پول ترقی
کی بهر فاطمی میشود تنبان رضاجان
لابد محمد باز از گرما مریض است
لابد خماری باز و سرگردان رضاجان

امشب چنانم رنجها آزرده دارد
و آنگونه ام در کار خود حیران رضاجان
کم جز تو با کس درد دل کردن نشاید
چون نیستی بنویسم این داستان رضاجان
ای درد تو بر جانم ای همدرد من تو
ای همچو من پردرد بی درمان رضاجان
ای گل که ناخندیده پژمردی به گلزار
هرچند بودی رونق بستان رضاجان
ای چتر گل بر سر ندیده لحظه ای چند
هرچند بودی مرغ خوش الحان رضاجان
تو رقص شعله کرده ای جرم تو این است
در رقص شعله باشد این تاوان رضاجان
دلالی دیوان منم کردی اما
خوردند آخر حق تو دیوان رضاجان
در زیر سنگ آسیای قرض منم،
بودم، نشد نرجت کنم جبران رضاجان
ما هر دو مان ایجان سزاواریم غم را
بیهوده از بختیم در افغان رضاجان
یک بیت گفتمی مدح خانی یا امیری
کت پر نشد از سیم و زر دامان رضاجان
یک بار گردیدی ثنا خوان وزیری
کت مشکل دیرین نشد آسان رضاجان
گفتمی: تقی را هیچ فخر انقیائی
گفتمی: حسن را حسن شد برهان رضاجان
گفتمی که: جعفر جعفری زهداست و از علم
جاری است از وی جعفری جوشان رضاجان
گفتمی: فلان خان خانه زین چون نشیند
رستم شود زالش در این میدان رضاجان
گفتمی: فلان با روی آرایش نکرده
صد یوسفش سازند جان قربان رضاجان
گفتمی: فلان خان را که چون درخشم آید
ترسند از او صد ضیغم غرمان رضاجان
خانم بزرگی را زدی برپای بوسه
تا دخترش در بر کشی چون جان رضاجان
ایرانیان عشاق تزویر و ریاند
تزویر کن با مردم ایران رضاجان
نامردمی کن با چنین مردم که بینی
بوسند دست از بن دندان رضاجان

از ما گذشت اما تو گر خواهی، هنوزت
باشد توان این عرصه را جولان رضاجان
بگذار شارب گوشه ای بنشین و کم گوی
وانگه قلمبه گوی یا هذیان رضاجان
گو: در زمستان لازم است البته آتش
مطبوع باشد بیخ به تابستان رضاجان
گو: در نیشابور است نوعی هندوانه
مشهور باشد گریه کرمان رضاجان
گو ساوه را باشد اناری سخت نیکو
بهمین هوا سرد است در قوچان رضاجان
گاهی ز سوهان گوی و گاه از گز حکایت
گاهی ز قم گاهی ز اصفاهان رضاجان
گاهی بکن توصیف تسبیح جویی
گاهی بگو از انبر زنجان رضاجان
توصیفی از تریاک ماهان گوی و چترود
یا از حشیش عالی افغان رضاجان
هرچند شیطانی بغیر از خود نبینی
دامم بترسان خلق از شیطان رضاجان
چون مرغ گرمی بایدت رفتن چه باک است
بهر فسنجان تا بر فسنجان رضاجان

ضرب المثل معروف «حکیمباشی را دراز کردند» را بارها
شنیده و خوانده اید، اینک شان نزول و داستانش را هم
بخوانید.

درد دل قبله عالم

شندیدم ناصرالدینشاه قاجار
دچار درد دل گردید یکبار
شه صاحبقران از شدت درد
چو خرس تیر خورده ناله می کرد
زنان اندرون انواع دارو
خوراندندش نشد به حال یارو
پس آنکه قبله عالم به ناچار
بفرمودند دکتر را خیردار
حکیمباشی چو رنگ و روی شه دید
بدون بحث و پرسش زود فهمید
که بهر پر خوری باشد که آقا
چو موش مرده افتادست از پا
ز بس خوردست آجیل برشته
دچار امتلاهی معده گشته
طیبب آنگاه قدری من و من کرد
که: باشد تنقیه داروی این درد!
چو نام تنقیه را شاه بشنفت
زجا برجست و با تندی به او گفت:
چه گفتی؟ تنقیه؟ با کی؟ قرمدنگ
سرت را کوفت باید بر سر سنگ
حکیمباشی ز روی وحشت و هول
بزیر لب بخواند الحمدولاحول
بگفتا: نه، شهنشاه فلک جاه
شما و تنقیه؟ استغفرالله؟
مراگفتم که باید تنقیه کرد
که تا بیرون رود از جانتان درد!.

به فرمان شهنشاه فلک فر
حکیمباشی ولو شد روی بستر
ز بعد تنقیه با بیچش و تاب
زجا برخاست چون مشکلی پر از آب
به شه گفتا: که به شد حال آقا؟
بگفت: آری - بگفت الحمدلله.
از آن بس شاه هر گه داشت دل درد
حکیمباشی را فوری تنقیه کرد!

کیمیگری

از: شاه نعمت الله ولی
ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم
صد درد را بگوشه چشمی دوا کنیم
درحبس صورتیم و چنین شاد و خرمیم
بنگر که در سراچه معنا چها کنیم
زندان لاابالی و مستان سرخوشیم
هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم
موج محیط گوهر دریای عزتیم
ما میل دل به آب و گل آخر چرا کنیم
در دیده روی ساقی و بر دست جام می
باری بگو که گوش به عاقل چرا کنیم
ما را نفس چو ازدم عشق است لاجرم
بیگانه را بیک نفسی آشنا کنیم
از خود برآ و در صف اصحاب ما خرام
تا سیدانه روی دلت با خدا کنیم

پول حلالی جمع کن وانگاه کن بند
برتا کسی و گرمابه و دکان رضاجان
دانی که عقدی چارزن با هم توان داشت
وز صیغه قدر قطره باران رضاجان
از سیزده تا سی طلب کن آنچه خواهی
گر رغبت مانده است برنسون رضاجان
ایرج سخن گفته است در این رشته بسیار
یکبار دیگر شعر: او برخوان رضاجان

رفته است آقازاده حاجی به خارج
در کاپری با دلبری فتان رضاجان
ما می پزیم اینجا در این گرمای بی پیر
ویلاهی وی خالی است در شمران رضاجان
باغش که از هر گل در آن باشد نمونه
وز هر درختی هست اندر آن رضاجان
گر بنگری هوشت زسر پرواز گیرد
گوئی بهشت افتاده در تهران رضاجان
تشخیص هر از بر ندارد حاجی آقا
جان را نمی داند ز بادمجان رضاجان
با اینهمه اکنون مهمی پیمایش مست
زان جنس های حبه ماهان رضاجان
لم داده بریشتی و بنهاده است وافور
در منقلی چون دوزخ هجران رضاجان
با شربت ریواس و به لیمو گهی لب
تر می کند با ناز لب قیطان رضاجان
وان دختر زیبا که جای دختر اوست
گاهی نهی لب بر لب ایشان رضاجان
که سبب و لیمو میل میفرماید و گاه
نشانک ز گونه گیرد و پستان رضاجان
ای داد و بیداد از فلک نی نی که او هم
کور و کوری گنج است و سرگردان رضاجان

غزل تلخ

مسعود سپند
دل نشسته به خون است از کلامی تلخ
چه چاره غیر جنون است چند جامی تلخ
به جرم بیهیگی ها از این تن خاکی
به زور باده بگیریم انتقامی تلخ
شکار من نه چنین ساده بود اما حیف
چه دانه ها که نشاندی میان دامی تلخ
هزار تهمت دشمن برای من هیچ است
ولی زدوست چه تلخ است اتهامی تلخ
چه داده ای تو مرا غیر وعده شیرین
چه مانده است برام به غیر کامی تلخ
هنوز آنده پیغام آخرین باقیست
دوباره می رسد از گرد ره پیامی تلخ
هراس اینکه نشینی و بازبخیزی
دل به سینه چه می لرزد از قیامی تلخ
اگر به روز قیامت دوباره ات بینم
به لب نیاورم ای دوست جز سلامی تلخ
از این همه کلمات و حروف مهرآمیز
نصیب و قسمت ما گشته دال ولامی تلخ

با اجازه شیخ اجل

طنزی زیبا از استاد ابوتراب جلی
مشتی عباس مکن شکوه که ارزانی نیست
شیخ فرمود جهان جای تن آسانی نیست
بهر سیب اردل تو لک زده، ای دوست مرنج
زنج یار کم از سیب سپاهانی نیست
گر نباتی است مکن اخم که از بهر کبد
هیچ چربی بتر از روغن حیوانی نیست
در عوض راحتی از سرفه بی جا کردن
گر که در دیزی تو لیموی عمانی نیست
غم مخور موی سر و ریش تو گر گشت بلند
زانکه بر گردن تو منت سلمانی نیست
نیست در خاطر تو دغدغه وصله و وا کس
شکر کن شکر، گرت کفش زمستانی نیست
چون بلرزد تنت از شدت سرما، جایی
بهرتر از زاویه مسجد سلطانی نیست
شد زبقال رهاریش تو قصاب گرفت
از برای دل تو قحط پریشانی نیست
صاحب خانه ز در آمد و در دل گفتی
مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست
گر زمن می شنوی نسبه ببر حاشا کن (!)
کاندر این داد و ستد هیچ پشیمانی نیست
طلب محترمی گر که شود سوخت چه باک
محترک با خبر از شیوه انسانی نیست
گر که پیشانیت از سنگ ترازو بشکست
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
تو بخور مال مسلمان، بگذار از هر سو
بانگ و فریاد برآید که مسلمانی نیست
مال و اندوخته محتاج ننگبان باشد
چون چپو گشت نیازی به نگهبانی نیست
جان من مرد خدا باش نه غمخوار شکم
شکم مرد خدا را غم بی نانی نیست

این عوعوی سگان شما نیز بگذرد

سیف قرغانی شاعر قرن هشتم
هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد
هم رونق زمان شما نیز بگذرد
وین بوم محنت از بی آن تا کند خراب
بر دولت آشیان شما نیز بگذرد
باد خزان نکبت ایام ناگهان
برباغ و بوستان شما نیز بگذرد
آب اجل که هست گلو گیر خاص و عام
بر حلق و بر دهان شما نیز بگذرد
ای تیغتان چو نیزه برای ستم دراز
این تیزی سنان شما نیز بگذرد
چون داد عادلان بجهان در بقا نکرد
بیداد ظالمان شما نیز بگذرد
در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت
این عوعو سگان شما نیز بگذرد
آن کس که اسب داشت غبارش فرو نشست
گرد سم خران شما نیز بگذرد
بادی که در زمانه بسی شمها بگشت
هم بر چراغدان شما نیز بگذرد
زین کاروانسرای بسی کاروان گذشت
ناچار کاروان شما نیز بگذرد
ای مفتخر بطالع مسعود خویشتن
تأثیر اختران شما نیز بگذرد
این نوبت از کسان بشما ناکسان رسید
نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد
بیش از دو روز بود از آن دگر کسان
بعد از دو روز از آن شما نیز بگذرد
بر تیر جورتان ز تحمل سپر کنیم
تا سختی کمان شما نیز بگذرد
در باغ، دولت دگران بود مدتی
این «گل» ز گلستان شما نیز بگذرد
آیست ایستاده درین خانه مال و جاه
این آب ناروان شما نیز بگذرد
ای تو، رمه سپرده بچوپان گرگ طع
این گرگی شبان شما نیز بگذرد
پیل فنا که شاه بقامات حکم اوست
هم بر پیادگان شما نیز بگذرد
ای دوستان خوهم که بنیکی دعای سیف
یک روز بر زبان شما نیز بگذرد